

درک یک پایان

جولین بارنز

ترجمه

حسن کامشاد

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر اسیم
تهران-۱۳۹۸

{ یگ }

بی هیچ ترتیب خاصی به یاد می‌آورم:

– نرمه براق مچ دست را؛

– تابه داغی را که همراه با خنده توی ظرف‌شویی خیس پرت می‌شود، و بخار آبی را که از آن برمی‌خیزد؛

– قطره‌هایی را که توی سوراخ کاسه دستشویی چرخ می‌خورد و سپس تمامی طول یک ساختمان بلند را طی می‌کند؛

– رودی را که به شکل غریبی رو به بالا دست می‌رود و نور پنج شش چراغ قوه بر موجهها و شکسته موجهایش می‌تابد؛

– رود دیگری را، پهن و خاکستری‌رنگ، که باد شدید سطح آن را برمی‌آشوبد و جهت جریانش را طوری دیگر نشان می‌دهد؛

– آب وان را که پشت در بسته مدتی ست سرد شده.

این آخری را من به چشم ندیدم، ولی آنچه در حافظه می‌ماند همیشه آن چیزی نیست که شاهدش بوده‌ایم.

ما در زمان به سر می‌بریم – زمان ما را در خود می‌گیرد و شکل می‌دهد – اما من هیچ‌گاه احساس نکرده‌ام که زمان را چندان خوب می‌فهمم. و

مقصودم نظریه‌های مربوط به چگونگی پیچش و بازگشت زمان، یا امکان وجود آن به شکل‌های موازی در جای دیگر نیست. نه، منظورم زمان عادیست، زمان روزمره، که به شهادت ساعت دیواری و ساعت مچی ما، منظم می‌گذرد؛ تیک تاک، تیک تاک. چیزی موجه‌تر از عقربه‌نانه‌شمار سراغ دارید؟ و با وجود این، کوچک‌ترین لذت یا کوچک‌ترین درد کافیست تا انعطاف‌پذیری زمان را به ما بیاموزد. برخی هیجان‌ها به زمان شتاب می‌بخشند، بعضی آن را کند می‌کنند؛ و گاه نیز زمان گویی غیبش می‌زند – تا دم واپسین که به‌راستی ناپدید می‌شود تا دیگر بازنگردد. من آنقدرها دلبسته دوران مدرسه‌ام نیستم و حسرت آن روزها را نمی‌خورم. اما در مدرسه بود که همه‌چیز آغاز شد، پس ناگزیر باید به عقب برگردم و نگاهی به چند حادثه بیندازم که حالا به صورت حکایت واقعی درآمد‌اند، به صورت خاطره‌هایی شبیه به واقع که زمان آنها را تغییر شکل داده و به قطعیت مبدل کرده است. اگر هم دیگر نتوانم از چیزهایی که واقعاً رخ داد مطمئن باشم، دست‌کم می‌توانم نسبت به تأثیرات ذهنی برجا مانده از آنها صادق باشم. بیش از این از من ساخته نیست.

ما سه نفر بودیم، و آن وقت او چهارمی‌مان شد. انتظار نداشتیم کسی به حلقه‌تنگ گروه ما افزوده شود: دسته‌بندی‌ها و یارگیری‌ها مدت‌ها پیش انجام پذیرفته بود، و مدتی بود که فکر گریز از درس و مدرسه به زندگی، کم‌کم ذهن ما را به خود مشغول می‌داشت. نام او ایدرین فین^۱ بود، پسری بلندقامت و کمرو که در روزهای نخست چشم به زمین می‌دوخت و درونش را بروز نمی‌داد. یکی دو روز اول توجهی به او نمی‌کردیم؛ در

مدرسه ما از مراسم خوشامدگویی خبری نبود، چه رسد به خلاف آن، یعنی استقبال از شاگرد جدید با عملیات تنبیهی. فقط متوجه حضور او شدیم و منتظر ماندیم.

دبیرها بیش از ما به او علاقه نشان دادند. باید هوش و حس انضباط او را می‌آزمودند، باید آموخته‌های پیشین او را ارزیابی می‌کردند تا ببینند استحقاق دریافت «بورس تحصیلی» دارد یا نه. بامداد روز سوم آن ثلث پاییزی کلاس تاریخ داشتیم، با جو هانت نازنین^۱ – جو هانت متلکگو و خوش‌رو، کت و شلوار و جلیقه به تن، دبیری که کلاس را اساساً با بی‌حوصلگی ولی نه ملال بیش از حد اداره می‌کرد.

«ببینم، یادتان نرفته که گفتم مطالعاتی مقدماتی درباره پادشاهی هنری هشتم بکنید؟» من و کالین^۲ و الکس^۳ زیر چشمی به هم نگاه کردیم، امیدوار بودیم که سؤال، مانند قلاب ماهی‌گیری، بر سر یکی از ما فرو نیاید. «کی مایل است توصیفی از آن زمان به دست بدهد؟» چشم ما همه از آقا معلم گریزان بود. پس خودش تصمیم گرفت: «خب، شاید مارشال^۴ مایل باشد. سلطنت هنری به نظر تو چگونه بود؟»

احساس خلاصی ما بر کنجکاوی‌مان می‌چربید، چون مارشال شاگردی محتاط و بی‌سواد بود و از خلاقیت جهالت واقعی بهره‌ای نداشت. مدتی در پی زیر و بم‌های پنهان سؤال گشت و سرانجام پاسخی پیدا کرد.

«اوضاع ناآرام بود، آقا.»

موجی از پوزخند بی‌اختیار؛ هانت خودش هم لبخندکی زد.

«شاید میل داری توضیح بیشتری بدهی؟»

1. Old Joe Hunt

2. Colin

3. Alex

4. Marshall

1. Adrian Finn